

# خاطرات

○ خاطرات و مبارزات شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی (۸)

○ خاطرات حضرت حجة الاسلام والمسلمین هاشمی رفسنجانی (۳)

○ کوتاه و خواندنی از خاطرات: علم علم

## خاطرات و مبارزات شهید حجة الاسلام والمسلمین محلاتی (۸)

یکی از موارد دیگری که من بازداشت شدم، روی همین جهت بود که دستگاه عاجز شده بود که با چه برنامه ای با امام مقابله کند. اینها چون خودشان مادی بودند خیال می کردند که اگر به اصطلاح یک کاری بکنند که سهم امام به ایشان نرسد، شهریه اش را نتواند بدهد، و کلای مالی ایشان را محدود بکنند دیگر مبارزه تمام می شود. یک جلسه نشسته بودند پیش خودشان فکر کرده بودند که، ما و کلای ایشان را می گیریم و مردم را می ترسانیم که سهم امام به ایشان ندهند و تمام می شود؛ البته قبلا شهریه ای را که ایشان به طلبه ها می دادند می خواستند قطع کنند چون کسی نبود که آن را تقسیم کند و بدهد. من رفتم خدمت آقای آشتیانی و به ایشان گفتم که پول هست، ولی هر کس بخواهد شهریه بدهد دستگیرش می کنند، ولی با شما کسی نمی تواند کاری کند. شما پیرمردی نودساله هستید و شما هم لازم نیست به اسم امام شهریه بدهید به اسم خودتان بدهید. بالاخره استخاره کرد. خیلی مقید به استخاره بود. استخاره خوب درآمد، منتهی قرار شد یک مقدار کم بدهند در حدی که در شأن آقای آشتیانی باشد. نامه ای به امام نوشته شد و امام یک نامه به آیت الله آشتیانی نوشتند. شهریه مرحوم آقا میرزا احمد هیچ وقت قطع نشد مرتب شهریه داده می شد، از طرف امام به اسم آیت الله آشتیانی. دیدند این هم نشد آمدند و تصمیم گرفتند که وکلای ایشان را بگیرند. شب به خانه ما ریختند و مرا گرفتند و بردند. تازه داشتند کمیته را تعمیر می کردند. در زیر اطلاعات شهربانی یک زیرزمین هست که ۲۴ تا سلول انفرادی داشت. مرا بردند توی یکی از آن سلولها. حدود یک ماه من آنجا بودم. بدترین زندانهای من آنجا بود. حالا من یادم نیست که در طول دوران مبارزه چقدر زندان

بوده‌ام. بین پانزده و بیست بار من تقریباً زندانی شده‌ام، تعدادش یادم نیست. در این زندان نه شب معلوم بود نه روز. زیرزمین ساختمان شهربانی که رضاشاه درست کرده بود در قدیم ظاهراً انبار بوده آن را سلول، سلول کرده بودند. پنج شش تا پله می‌خورد تا می‌رفت توی زیرزمین. هیچ روزنه و دریچه‌ای هم به فضا نداشت و زندانیها نمی‌دانستند چه وقت شب می‌شود چه وقت روز. دستشویی آنجا یک روزنه‌ای داشت که وقتی می‌رفتیم از آن جا معلوم می‌شد بیرون روشن است یا تاریک، اما این که چه وقت است باز مشخص نبود. تنفس بسیار مشکل بود، یک هواکش آنجا گذاشته بودند. ما اصرار می‌کردیم، مامورین می‌رفتند هواکش را روشن می‌کردند یک قدری هوای آنجا آزاد می‌شد. یادم هست که آقای سید محمد لواسانی را آنجا آوردند. بیچاره بیش از ۲۴ ساعت نتوانست آن جا بماند و حالش بد شد، ایشان را بردند ساختمان کمیته؛ کمیته مشترک تازه تشکیل شده بود. این زندانیها نمی‌دانستند اصلاً کجا هستند، چون کیفیت دستگیری به این صورت بود که می‌آمدند، توی خانه می‌ریختند، بعد شخص دستگیر شده را می‌نشانند توی ماشین، چشمهای زندانی را می‌بستند و می‌خواباندند کف ماشین و می‌بردند داخل سلول چشمهایش را باز می‌کردند. در ضمن یک مقداری هم می‌گرداندند توی خیابانها که اصلاً متوجه نشود که او را کجا و از چه مسیری می‌برند و بسیار با خشونت رفتار می‌کردند. زندانیها را کتک می‌زدند، شکنجه می‌دادند. هر روز یک عده‌ای را از توی سلولها می‌برند و شکنجه می‌دادند. آنجا حسینی اتاقی برای شکنجه داشت. حسینی شکنجه‌گر معروف شکنجه می‌داد و بازجوها هم کتک می‌زدند.

در آنجا نماز بلند نمی‌توانستیم بخوانیم چون می‌آمدند ما را کتک می‌زدند. نماز مغرب و عشا را مثلاً باید آهسته بخوانیم، هیچ صدایی در آنجا نبود، جز صدای ناله و گریه بخصوص شبها، زندانیها تا صبح ناله می‌کردند. کسی هم خواب نداشت. کمتر کسی خوابش می‌برد. سلولها یک متر و یک چارک در دو متر بود. معمولاً یک نفری بود ولیکن آن موقعها که زندانی زیاد می‌شد در همین سلولها گاهی چهار، پنج نفر، توی هم، فشرده جا می‌دادند. مثلاً یک شب که مصادف با ۱۶ آذر بود و چند روز دانشگاه شلوغ شده بود، ریخته بودند توی خوابگاه زن و مرد و دختر و پسر را کتک زده و شل و پلشان کرده بودند، تعداد زندانیان زیاد شد. توی سلولی که ما بودیم سه، چهار نفر

آوردند، که به این صورت جای خوابیدن برای همه ما نبود، یک نفر می خوابید و دیگران تا صبح می نشستند و همین طور با هم درد دل می کردند. زندانیها در آنجا خیلی وضع بدی داشتند. در آن موقع از نظر رفاهی غذای حسابی نمی دادند. میوه که مطلقاً نمی دادند، حمام که اصلاً نبود؛ من یک ماه آنجا بودم و به من اجازه حمام ندادند، تا روزی که می خواستند آزادم کنند. روز قبلش اجازه دادند به حمام رفتن. لباس قبول نمی کردند از خانواده ما. در طول این یک ماه لباس نداشتم که عوض کنیم. کتیف شده بودیم. این زندان خیلی وضع بسیار بسیار بدی داشت. مضافاً در بازجوییهایش همین طور از صبح بچه ها را می بردند تا ظهر، کتک می زدند، فحش می دادند. مثلاً توی اتاق بازجویی یک نفر متخصص فحش بود که اصلاً کارش این بود که فحشهای رکیک که اصلاً لاتها کمتر این فحشها را بلد بودند، می داد. همین طور از در که وارد می شدی یک ریز فحش می داد تا برمی گشتی. حتی برای من هم پیش آمد. البته فحشهای آن طوری نداد ولی متلک گفت و خیلی تحقیر می کرد. خیلی وضع زندان بد بود.

من یک ناراحتی عصبی داشتم که از سن هفت سالگی به بعد تشنج به من دست می داد. بخصوص عاملش بی خوابی بود. هر وقت دو شب خوابم نمی برد این تشنج در من پیدا می شد و اگر شدید هم بود، منجر به حالت غش می شد و تقریباً دو ساعت هم طول می کشید تا کم کم حالم جا می آمد. ظاهراً دو، سه دفعه در آن زندان گرفتار این ناراحتی شدم، ولی در عین حال دکتر برایم نیاوردند. تا آخرها که خیلی سخت بود، یک روز دکتر آوردند، یک مقداری آمپول تزریق کردند و قرص دادند تا یک کمی حالم بهتر شد. این زندان نور نداشت. درهایش که باز می شد یک هالی بود تقریباً پنج در شش متر، مثلاً یک لامپ آنجا روشن بود و از بالای در، یک پنجره ای آهنی بود، که این نور می تابید توی سلول. نه شب معلوم بود در آنجا، نه روز. به این کیفیت آنجا ما می گذرانیدیم. مثلاً خیلی منت گذاشته بودند و یک قرآن کوچکی به من داده بودند و من این قرآن را بلند می شدم می ایستادم در مقابل آن پنجره می گرفتم که یک کمی نور داشت و می توانستم یک مقداری قرآن بخوانم. آن وقت که این در بسته بود وسط این در آهنی، یک روزنه ای بود به قدر هفت، هشت سانت که آن را باز می کردند و یک چشمشان را می گذاشتند و داخل سلول را نگاه می کردند برای اینکه ببینند زندانی چه می کند، خوابیده، بیدار است، زنده است، مرده است. ما هم گاهی با انگشت این روزنه را با

یک کمی فشار کنار می‌زدیم گاهی که می‌فهمیدند، می‌آمدند فحشمان می‌دادند. یک دفعه که من از روزنه نگاه می‌کردم - در جایی که دست می‌شستند و آنجا پیدا بود - دیدم یک پیرمرد ریش سفیدی با قد خمیده دارد وضو می‌گیرد. نگاه کردم وضویش که تمام شد، صورتش را برگرداند، دیدم که آقا میرزا باقر آشتیانی است، حالا نگو دیشب او را آورده‌اند پهلوی سلول من. مثلاً اگر سلول من چهارده بود ایشان سلول سیزده بودند. تعجب کردم که این پیرمرد را اینجا آورده‌اند. بالاخره من شروع کردم به قرآن خواندن. چند تا آیه قرآن را بلند می‌خواندم و بعد به عربی می‌گفتم من کی هستم و مسئله چیست. گاهی می‌آمدند، می‌گفتند آقا، حالا که وقت قرآن خواندن نیست. ولی ما با قرآن خواندن مسائل را با زندانیها یا با رفقای که عربی می‌دانستند در میان می‌گذاشتیم. مثلاً با گفتن آیه «ذلک فضل اللّٰه یُعْطِیْهِ مَنْ یَّشَاءُ» می‌فهماندم که مثلاً من کی هستم. در ضمن به عربی چند جمله در وسط آیات قرآن می‌گفتم که مثلاً من چند روز است که اینجا هستم و اتهام این است و با همدیگر به عربی مسائل را می‌گفتم.

آقا میرزا باقر آمد برای مسح کشیدن همین پهلوی سلول من ایستاد و بعد نماز مغرب را خواند و صدایش می‌آمد. اما آنها دیگر پیرمرد را اذیت نکردند و به او نگفتند که نمازتان را آهسته بخوانید. نمازش هم که تمام شد آمدند او را بردند، دیگر من نفهمیدم بعد چه شد تا وقتی که از زندان بیرون آمدم معلوم شد ایشان را همان موقع آزاد کرده‌اند. ماجرا این بود که شب از بالای پشت بام و از روی دیوار توی خانه اش ریخته بودند و خانه اش را تفتیش کرده بودند و آیت الله آشتیانی را آورده بودند، اما علت دستگیری این بود که دستگاه در مقام این برآمده بود که ببیند که از کجا به امام در نجف پول می‌رسد. بعد گفته بودند اینهایی را که برای امام پول می‌فرستند باید دستگیر کنیم، هم شهریه ایشان قطع می‌شود و هم این که پول دیگر به ایشان نمی‌رسد. وقتی که مرجع هم پول نداشته باشد، دیگر طلبه‌ها سراغ او نمی‌روند. اینها چون خودشان مادی بودند خیال می‌کردند طلبه‌ها هم عشقشان به امام روی شهریه و پول است. بنابراین تصمیم گرفته بودند ریشه مالی امام را قطع کنند و لذا آقای دیبایی که با آقا شیخ نصرالله در ارتباط بود، او را هم دستگیر کرده بودند. چون یک قسمت پولها به وسیله ایشان و حواله به آقا شیخ نصرالله داده می‌شد. آیت الله آشتیانی هم که شهریه را می‌داد، پول مال امام بود ولی به اسم آیت الله آشتیانی، همه هم می‌دانستند پول مال امام است. آقای لواسانی هم که

وکیل ایشان بود. گزارشاتی هم که داده بودند - من هم که اجازه داشتم از طرف امام - یکی از گزارشات این بود که ایشان پول می دهد و زندانیها را اداره می کند و به مبارزین کمک می کند و پول به نجف می فرستد. البته اینها به خانه من هم آمدند و از من دفتر می خواستند و من هم دفتر و جوهات داشتم ولی اینها خوشبختانه چشمشان کور شد و این را ندیدند. البته لای کاغذها جلوی چشمشان هم بود ولی من یک طوری این کاغذها را رد کردم که اینها آن دفتر چه را ندیدند و هیچ مدرکی پیدا نکردند.

به هر صورت روزها ما را می بردند بازجویی و از ما می پرسیدند که چقدر پول برای امام می فرستی، چقدر پول به زندانیها می دهی، چقدر پول برای مبارزه خرج می کنی ما هم از بیخ منکر بودیم. می گفتیم اصلاً ما اهل این حرفها نیستیم، ما منبری هستیم و امام جماعتیم و به قدر زندگی خود هم پول گیرمان نمی آید و مردم به مجتهدها پول می دهند، به پیرمردها پول می دهند، و از این حرفها. به هر صورت گفتند ما شما را نگه می داریم تا حقیقتش را بگویید ولی هیچ مسئله ای نتوانستند از ما درآورند. بعد از مدتی وقتی دیدند به نتیجه نمی رسند ما را آزاد کردند. کمالی بازجوی من بود، خیلی مرد هتاک و بی شرمی بود. گاهی به حضرت زهرا جسارت می کرد، به علما فحش می داد، به امام خمینی اهانت می کرد و بیش از همه رنجی که ما می بردیم این بود که اینها می آمدند جلوی ما به امام اهانت می کردند. فحش زن و بچه می دادند و می خواستند ما را به این وسیله اذیت بکنند و ما هم جوابشان را تا حدی می دادیم. در هر صورت چاره ای نبود، تحمل و استقامت می کردیم. این جریان زندان شهربانی ما بود. بعد البته کمیته اضافه شد، کمیته را تازه ساخته بودند و دیگر شکنجه از آن سال به بعد شدید شد. همین طور شکنجه می دادند تا حدی که بعضی ها زیر شکنجه از بین رفتند، یا فلج شدند. گاهی هم باز مرا می بردند توی کمیته. در بازداشتها و زندانهای اول، بیشتر من قزل قلعه بودم، یک مرتبه هم زندان قصر بودم. ولی بیشتر زندانهایم را بعداً در کمیته بودم.

سوالی شما فرمودید راجع به اینکه نماز را جلوگیری می کردند. این داستانش در زندان قصر بود. در زندان قصر به واسطه اینکه زندانیان نماز جماعت می خواندند و این نماز جماعت یک بهانه ای بود برای اجتماع، اینها می خواستند جلوی ما را بگیرند. به طور کلی دستور داده بودند که کسی حق ندارد نماز بخواند. گفته بودند کسانی که از چهل سال به بالا یا پنجاه سال به بالا هستند، صبح بلند شوند وضو بگیرند و نماز

بخوانند، بقیه حق بلند شدن ندارند. این مسئله ای بود که خیلی می شد از آن بهره برداری کرد. زندانیها تصمیم گرفتند که با این جریان مقابله کنند. این مسئله ای بود که بی دینی رژیم را کاملاً ثابت می کرد، که اینها اصلاً با نماز هم مخالف هستند. عده ای در اینجا اعتراض کرده بودند، مثل مرحوم ربانی شیرازی و آقای حاجتی کرمانی و آقای کلانتر و یکی دیگر از آقایان که چهار نفر بودند. اینها را برده بودند در یک اتاقی، بی شرمی را به حد اعلای رسانده بودند، اینها را جلوی همدیگر لخت کرده بودند، حتی عورت اینها باز بوده، ریشهای آنها را تراشیده بودند و شلاق زده بودند. بعد هم زندانیان دیگر اعتصاب کرده بودند و تصمیم گرفته بودند مقابله کنند. نتیجتاً، حتی می گفتند چیه که نماز نمی خوانند، آن وقت نماز خوان شده بودند و صبح زود بلند شده بودند صف بسته بودند که بروند وضو بگیرند، آنها هم شدت عمل به خرج داده بودند. این قصه در بیرون زندان هم منعکس شد. زندانیها پیغام دادند برای بیرون که در زندان اعتصاب کرده اند. در بیرون ما روی این مسئله خیلی تبلیغ کردیم، اعلامیه داده شد، اعتراض شد. پیش آقایان رفتیم، قم رفتیم. آن موقع شریعتمداری آمده بود تهران بیمارستان مدائن. یا ظاهراً بیمارستان الوند. مثل اینکه کسالتی داشت. من رفتم آنجا داد و قال کردم و گفتم: شما اینجا چرا حرف نمی زنید. بعد ایشان گفت که: والله من نمی دانم راست است یا دروغ من «صمدیان پور» را خواسته ام و او تکذیب کرده و گفته که یک چنین چیزی نیست. گفتم: تکذیب کرده چیست، شما بفرستید تحقیق کنند ببینند موضوع چیست. مرحوم شهید مطهری به ایشان گفته بود که یک اقدامی بکنند. بالاخره ایشان اقدامی نکرد و به صمدیان پور که ترك و همشهری خودش بود به او اعتماد داشت. او هم خیلی منافق بود. مثلاً نماز می خواند ولی جزء آدم کشهای درجه یک این مملکت بود، رئیس اطلاعات بود، بعد رئیس کل شهربانی شد و خیلی جنایت کرد. نماز هم می خواند، نمی دانم اظهار تقدس می کرد، ذکر می گفت. رژیم یک عده ای از این افراد هم داشت. خلاصه در مقابل این جریان خیلی از شهرها اعتصاب کردند، و خیلی اثر زیادی آن موقع در محکومیت رژیم داشت. بله ما همیشه و در تمام حوادث روز درگیر بودیم. من معمولاً کارم این بود که هر حادثه ای که اتفاق می افتاد، در هر جریان در ارتباط با نجف یا در ارتباط با قم، جلسه می گذاشتیم و اعلامیه منتشر می کردیم؛ به عنوان مختلف. جامعه روحانیت مبارز هم که حالا می بینید تشکیل شده رسمیش از سال ۵۶ بود. ما با

این برادرهایی که مبارزه می کردیم از سال ۴۱ و ۴۰ که مبارزه شروع شد، در کنار هم بودیم. یادم هست که یک وقت هشت، ده نفر بیشتر نبودیم و توی خانه های یکدیگر مخفیانه صبح زود قبل از آفتاب جمع می شدیم صبحانه را آنجا می خوردیم مثلاً آقای هاشمی بود. هر وقت آزاد بود. بعد از آنکه ایشان آمد تهران، آقای مهدوی کنی بود، آقای امامی کاشانی بود آقای غیوری بود. یک هیئت بودیم ده، دوازده نفری که آن موقع مخفیانه جمع می شدیم. البته یک مرتبه که ما را دستگیر کردند، در رابطه با همین جلسات بود. یک نفر در بین ما نفوذی درآمده بود که من تعجب کردم. وقتی مرا بردند قزل قلعه بعد از مدتی دیدیم که گزارش بعضی جلسات ما آنجا توی پرونده من هست. ما تعجب کرده بودیم. خدایا این گزارشها از کجا آمده. حتی یک گزارش راجع به منزل خود ما بود. حتی یک شوخی در جلسه آقای مروارید با آقای شجونی کرده بود این عیناً منعکس شده بود و جلسه بعد که قرار شده بود منزل آقای غیوری باشد اینها اشتباهاً غفوری گزارش کرده بودند. در قزل قلعه هم مرتب از این جلسات سوال کردند. بعد هم ما نفهمیدیم که بالاخره این یک نفر که توی این جلسه هست چه کسی است که اطلاع می دهد. ما آن جلسه را باز به آن صورت تعطیل کردیم و شرعاً هم نمی توانستیم هیچ کدام را متهم کنیم. ولی یک نفر را احتمال می دادیم، که تصادفاً همین طور هم بود. به هر صورت معلوم شد که آن شخص - حاج آقا شیخ حسین کاشانی - است. بعد از پیروزی انقلاب مدارکی که درآمد معلوم شد که آن شخص ایشان بود. البته همان وقت ما تعجب می کردیم که توی این مدرسه سپهسالار (مدرسه عالی شهید مطهری) چطور شده که این را آزاد راهش می دهند، که می رود پیش علامه وحید، صورت ظاهرش هم خیلی آدم مبارز و مقدسی به نظر می آمد. مورد اعتماد آقای امامی کاشانی و رفقای دیگر هم بود از او هم تعریف می کردند، ولی بعداً معلوم شد که گزارشات را ایشان می داده. البته جلسه بعد ما ایشان را دیگر به علت اینکه احتمال دادیم - چون درباره برادران دیگر احتمال نمی دادیم - احتمال روی این جهت که ارتباطش را با مدرسه می دانستیم، با خود تصمیم گرفتیم، حالا ضرر ندارد جلسات را به یک شکل دیگر تشکیل می دهیم. بعد دیگر اتفاقی نیفتاد، این جلسات را ما داشتیم و دائماً نقشه می کشیدیم و در ارتباط با جریانات روز بودیم. همین طور سخنرانی هم مرتب داشتیم و من هر موقع هم که از سخنرانی ممنوع بودم، باز بسیاری از رفقا را از مشهد، آقای خامنه ای یا آقای طبسی



سفارش می کردند، یا از قم می آمدند، ما اینها را به اسمهای مستعار می فرستادیم برای مساجد تهران و اینجا حرف می زدند و بعد هم شبهای آخر که داغ صحبت می کردند فرار می کردند. گروهی هم بودند که الآن بسیارشان در کارها و نهادهای انقلابی مشغول کار هستند.

باز یک مرتبه یادم هست سفری به مکه رفتم، که در آن سفر خیلی موفق بودم. مرحوم حاج آقا مصطفی هم تشریف آورده بودند، خدا رحمتشان کند، خیلی خوشحال شده بودیم که ایشان از پیش امام آمده بودند. من با ایشان همان طور که قبلاً گفتم خیلی دوست و صمیمی بودم، و در مبارزات با هم بودیم. ایشان در مدتی که در مکه بودند، برنامه شان این بود که شبها می آمدند مسجد الحرام آنجا روی ریگها می نشستند و بعضی ایرانیها، حتی از کسانی که سالها با ایشان دوست بودند، می ترسیدند که بیایند با ایشان سلام و علیک کنند، ولی ما شب می آمدیم تا صبح نوعاً پیش ایشان می نشستیم. هر وقت کسی کاری داشت مسئله ای داشت از او سؤال می کرد، حرفی داشت یا پول می خواست بدهد. بقیه اش همین طور رو به کعبه نشسته بود، ذکر می گفت و عبادت می کرد و گاهی هم بلند می شد، هفت دور هشت دور طواف می کرد، دو رکعت نماز می خواند و باز می آمد سر جایش می نشست. معمولاً هر سال در مکه یک عده ساواکی می آمدند و مراقب بودند. توی کاروانها نوعاً ساواکی می گذاشتند. و ما هم گاهی در ارتباط با مسئولیتهایی که داشتیم خیلی با احتیاط رفتار می کردیم. من با فلسطینی ها قبلاً گفتم که در ارتباط بودم و پول به آنها می دادم، می رفتم پیش آنها البته با اسم مستعار. همه اینها را انجام می دادم. لباس عربی می پوشیدم با یک وضعی می رفتم که ساواک متوجه نشود. ساواک مراقب ما بود. کسانی که با مرحوم حاج آقا مصطفی آمد و شد داشتند یا می نشستند اینها را گزارش می کردند. وقتی که من برگشتم ایران فوراً مرا خواستند و داد و قال که چه دستوراتی حاج آقا مصطفی به شما داده. من گفتم من با حاج آقا مصطفی رفیقم و سی سال است با اگر هم آشنا هستیم و چیزی نیست که حالا تازه باشد اگر ما نشسته ایم با ایشان توطئه کرده ایم گزارشی راجع به توطئه دارید، خوب مرا ننگه دارید، و گرنه چرا مزاحم ما می شوید. البته مرا رها کردند، ولی منبرم را ممنوع کردند. دیگر به هیچ وجه تا آخر که این رژیم بود، من در منبر رفتن آزاد نبودم.

در تهران که بودم من یک مسجد درست کردم که خدا قبول کند، البته با کمک

مردم ... با اساسش را خودم درست کردم. زمینش را هم خودم خریدم. مسجد بزرگی است ... سرآسیاب دولاب. یک حسینیہ ہم درست کردم باز با کمک مؤمنین در میدان شهدا که یک وقتی ما نبودیم، در اینجا این دو تا یاد بود که ان شاء الله اگر قصدمان خدا بوده برای ما باقی است، و این دو پایگاه برای مبارزه بود. من خودم نمی توانستم صحبت کنم ولی می رفتم منبریهای خوب را پیدا می کردم، آنهایی که زیاد هم شناس نباشند که زود آنها را بگیرند و در آنجا سخنرانی می کردند. همین طور برنامه های دیگری که داشتیم مخفیانه ادامه می دادیم. ولی سخنرانی مرا ممنوع کرده بودند، به نحوی که وقتی من نماز می خواندم اجازه نمی دادند حتی من نشسته مسئله بگویم. به طوری که یک شب چند تا مسئله از من سؤال کردند صورتم را برگرداندم و جواب مسئله گفتم، فردایش به سراغم آمدند و مرا بردند که شما چرا مسئله گفتید. این اندازه من محدود بودم. در عین حال باز چون اعلامیه ها را نوعاً من می نوشتم و امضا می گرفتم و در این جلسات روحانیت که مرتب داشتیم، ما را می بردند، چند روز نگه می داشتند یک مقدار تهدید می کردند و باز آزاد می کردند.

این برنامه ها ادامه داشت تا سال ۵۶ که شهادت مرحوم حاج آقا مصطفی پیش آمد. من معتقد هستم که فوت ایشان طبیعی نبود و به هر صورتی بود، ایشان را شهید کرده اند. این خبر خیلی برای من و برای همه روحانیون و رفقا و گروه مبارز بخصوص و مردم ایران ناگوار بود. ما تصمیم گرفتیم که مجالس بزرگی برای ایشان تشکیل بدهیم که هم حقی از ایشان ادا شده باشد و هم اینکه در این مورد کمکی به مبارزه شده باشد. این تصمیم هم در قم و هم در تهران گرفته شد، و هماهنگ کرده بودیم در قم و تهران مجالس فاتحه برای ایشان شروع شد. تصمیم گرفته شد با صراحت اسم امام برده شود و دعای به ایشان، بعد هم که صلوات مرسوم شده بود اسم ایشان که برده می شد مردم صلوات ختم می کردند. دستگاه هم اول مثل اینکه نمی خواست طوری عمل کند که خودش را در این جنایت شریک نشان بدهد به همین جهت مثلاً یک مقداری آزادی داده بود. لیکن وقتی که جریان اوج گرفت، اینها شروع کردند به مقابله و بسیاری از آقایان را تبعید کردند.